

تو خواهی بجا خواهم آورد و اگر از ترانبار شدن خاطرت نمی ترسیدم هرآینه مطالب بسیاری برای تو حکایت می کردم ولی اکنون تو محتاج بزاحت هستی پس اگر خواهی بخوانکاء خود برو؟ و من آن مطالب را به شریف جلیس گفته و او به آقا بزم خبر خواهد داد .

خلیفه در حالی که از شدت قشمریره و حرارت تب بر خود می پیچید گفت بکن هرچه خواهی . . و من اکنون به حرمخانه میروم تا شاید استراحتی تمام . و از جای خود بترخاسته ابوالحسن نیز او را بر قیام اعالت نموده و بعضی از خواجگان حرم سرا آمده و او را در محفۀ نهاده و بسمت حرم خانه رهسپار شدند . و ابوالحسن او را وداع نموده و گسفت من اکنون امر آقا بزم میروم تا شریف جلیس را ملاقات کنم و آنچه را که بدان خوشحال خواهی شد بر او حکایت کرده و او را بحرمخانه می فرستم تا آنها را برای تو نقل نماید ؟ خلیفه با سر اشاره نمود که بکن

حرم سرا - - عمارتی بود جداگانه که بواسطه دالان معقنی محض آمد و شد خلیفه بایوان طلا مربوط بود و آنرا در وازه منحصر بود که جماعتی از خواجها بدستبانی آن مقرر و بکنفر خواجه نیز صکه به مؤتمن الخلافیه ملقب بود . و آنها ریاست داشت . و رئیس مزبور در چندی قبل کاری کرده و صلاح الدین خشمگین شده او را بقتل رسانید و یکی از

اخلاص کیشان خود را که طوائفی بهاء الدین قراقوش بنشد بجای  
او منصوب نمود

و همینکه خلیفه عاضد بحر مسرا داخل شد  
بر یکی از غلام بچه کارش تکبیه نموده براه  
افتاد و گمان میکردند که میخواهد بحجره یکی از زنان خود  
برود. ولی دید که اشاره بحجره خواهر خود سیده الملك  
نمود که او را بدانجا برند. و سیده الملك زنی دانشمند  
و با احتیاط بود و عاضد بحالت او را بسی خوش دانسته و از  
سخنوریش راحت میدافت و آراء صائبیه او مانوس و خوشدل می  
گردید و گویا عاضد خود را در چنین حالی مشورت و صلاح دید  
او محتاج می دید

## فصل ۸

### سیده الملك

پس غلام بچکان خلیفه را بسوی غرفه سیده که از سایر  
غرفه های آن قصر رفروز و جدا بود برده. همین که سیده  
قدم برادر را بدست استقبالش نموده و ترحیبش کرد، و زهر  
بغلش را کرفته و بغرفه داخل ساخت  
و او را بر تختی نشاند و گفت بر درم امیرالمؤمنین را چه روی  
داده و از چه نالان است؟ روانم فدای او باد  
گفت سرمائی سخت و ارزش شدیدی مرا فرو کرفته.

غلام بچکان را مرخص کن بروند . . چه میخواهم راحت کنم و  
و اینکه جز من و تو در این غرفه کسی نباشد . و سیده فرمان  
برادر را بجای آورد و غلام بچه ها را مرخص نمود

وسیده املک زنی بود - در نهایت خوشگلی و دلارئی  
که صباحت رویش صبح صادق را در پرده ظلمت میداشت و  
قامت و عناش تخم حسرت در دل سرو و صنوبر میکانست . هوی  
زوینش زبک کدورت از قلوب افسرده میزدود و چشمان شهبالی  
گیرنده اش در دادن مرد و زن را بسوی خود جذب مینمود .  
و هرگاه در صورتش امعان نظر مینمودی هرآینه بهیبتی ملوکانه  
احساس میکردی که در چشماش شرر انداز است . و در این وقت  
بچند سالی از برادر خود خلیفه بزرگتر بود یعنی در شهر سال  
بیت و پنجم از عمر خود راه می ییمود

پس چون سیده با برادر تنها ماند بیملوی او بر سر بر بنشست  
و دست گردش الداخته میگفت برادرم را چه رسیده ؟ از چه  
شکایت دارد ؟ خدا او را زهر آزاری حفظ نماید . چه اگر امیرالمومنین  
مرض کرد هرآینه تمام مردم مرض خواهند شد .

پس خلیفه سر خود را بر دوش خواهر هسه و نفس  
بلند بر کشید و گفت بر حسب ظاهر از تبی که بر من عارض  
شده نالان هستم . . ولی علت اصلی در این دل جایی دارد . .  
و بسینه خود دست برد . و ناگاه دستش از شدت تب بیملو  
افتاد و سیده نبض او را تجسس نموده حرارت سختی در آن

احساس کرد و گفت میخواهی تا برایت طیبی طلب کنم ؟  
گفت نه . . این نب . زودی رفع خواهد شد . ولی  
اگر طیبی که مرا از دست این اکراد نجات دهد سراغ  
داری بطلب .

سیده محض دلداری او بمزاح گفت اگر طیبی در هند سراغ  
داشتم و علاج نورا بر دست او بیقین میدانستم هر آینه خودم  
بسوی او میشتافتم ولی . . و پیش از آنکه حرفش تمام شود خلیفه  
سر از دوش او برداشته و میخواست تا از روی عتاب و سر زنی  
بخواهر نظری کند . و در این حال عمامه از سرش بیفتاد و دست  
بر آورد تا آن را بر گیرد ولی سیده بر او سبقت گرفته و عمامه  
را برداشته بر سرش نهاد . پس خلیفه گفت تو تباهل میکنی ای  
سیده الملك . . نوزیرگتر از آن هستی که مراد مرا از طیبی که  
میگویم فهمی و محتاج بتوضیح باشی .

سیده خندیده و گفت گو که من مرادت را فهمیده باشم ولی  
ان را کاری که سزاوار چنین اهتمایی باشد نمی بینم . . صبر کن که  
ناچار کشایش و فرجی خواهد رسید

خلیفه آهی سخت بر آورده و در حالتی که سر بردوش خواهر  
نهاده و بگونه چشم او را مینگریست گفت در بین رجال خود  
کسی را که با من در این کار همراهی کند نمی یابم مگر پسر  
عم ابوالحسن را که مردی پرهیزکار و غیر تمذد است . و بتحقیق  
که مرا مطمئن ساخته از اینکه بنام قوای خود در این راه

کوشش نماید

سیده چون اسم ابوالحسن را شنید بر خود لرزیده و اگر خود داری نمی نمود البته آثر بکه خوردن در صورتش ظاهر میگرددید. و اگر عاضد که سر خود را بر سینه او نهاده بود انتباه می رفت هر آینه سرعیه ضربات قلب خواهر را در وقت شنیدن این اسم می فهمید. ولی چون بحال خود مشغول بود از آن غافل ماند. اما سیده پس بنحود دل داده و گفت چکرته ترا مطمئن ساخت ؟

گفت امروز بمن اطمینان میداد بر می گفت که زردی تفصیل وقایع را بر شریف جلیس اظهار نموده او نیز بر می ما حکایت خواهد کرد وقتی که بیاید. گفت آری این مرد را راستگو میدانی ؟ و آثار کدورت در چشاش ظاهر شد

گفت چگونه او را تصدیق نکنم بدرستی که ابوالحسن مردی است خیر خواه و اخلاصمند و از اقارب ما است و غیرت درزی او در دو لختخواهی ما بر تو پوشیده نیست. و سیده در شنیدن این تعریف سری تکان داده و ساکت شد و زینت حشاش می گفت که ابوالحسن مردی است منافق و ریاکار.

پس خلیفه که پیش رو به تخفیف نهاد و قواش بجا آمده بود در جای خود راست بنشست و دست خواهر را قبضه

نموده و میگفت چنان می فهمم که نیم تخفیف باقیه باشد آیا  
چنین نیست ؟ . . توای سیده الملك در باره ابن مرد از وقتی  
که او را شناخته ایم بدون سبب و دلیل بد کن هستی  
و حال آنکه او از ابناء اعمام ما است . . ولی از احفاد جد  
ما العاقلادین لله نیست. ولی از احفاد لاسر باحکام لله که یکی از اعمام  
ما است میباشد . .

گفت بسیار خوب . هر چه تو میخواهی باشد . و دنباله کیسوی  
طلائی خود را گرفته با انگشتان لطیف خود آن را میقتابید و آثار خشم  
در شرفش شدت اشکار بود

پس خلیفه او را گفت چه جهت دارد که تو  
از ذکر او خشمگین می شوی ؟ بد رستی که تو او را  
بدون سبب ملرود می داری و او بعکس ترا بسی دوست میدارد  
و همی تعلق خاطر خود را نسبت بقوا اظهار مینماید . . و در استرضای  
خاطر تو خود را فنا میازد .

سیده منظر عتاب در برابر نگریسته و گفت : خدا  
خیر و خوبی او را زیاد میکند . . من این رضایت را  
هیچ متوقع نیستم .

گفت ما حاجت نداریم که راضی را کار او قدام نمازیم و حال  
آنکه پسر عم ما است .

سیده با منگی که ننگ و ریب او را میرسانید گفت و  
کیست که صدق اتساب او را به الامر بر ما مؤکد دارد ؟ چه او را در

صحت این نسبت جز شهادت خودش دلیلی نیست . ما را بکار او مگیر  
چه باین اندازه مستحق توجه و اهتمام نمیشد .

گفت تو در باره او ندیون سخن ستم می نمایی . و  
هنوز سخن خود را تمام نکرده و که یکی از غلام بچه ها  
بغرفه داخل شده و باستاد . و سیده دانست که خبری دارد و  
گفت چه میگویی ؟

گفت شریف جلیس آمده و می خواهد بحضور آفسای ما  
امیر المؤمنین مشرف گردد و طواش بهاء الدین قراقوش او  
را منع می نماید .

سیده بسوی خلیفه متوجه شده و از او سؤال نمود که  
اگر راحت است و می تواند با شریف جلیس ملاقات  
نماید او را داخل کند . خلیفه گفت بل خود را از کی راحت  
می بینم . بیاید .

سیده غلام نگریسته و گفت بره و طواش بگری که امیر المؤمنین  
در اینجا است و میخواهد شریف جلیس را ملاقات نماید او را از  
ورود بدینجا مانع مشو .

پس غلام برفت . و سیده چنان احساس نمود که  
برادرش از رفتار بهاء الدین رنجیده و بدش آمده است ولی  
خود را بنادانی وادار نمود . و پس از اندکی شریف جلیس  
بیامد و او پیر مردی بود سالخورده که بشرف مجالست خلیفه  
سرافراز گشته ، با او بمتادعت میپرداخت

یس چون خلیفه او را دید بر رویش نهندید و امرش فرمود  
تا در مجلس بنشست . . و سیده نیز از او اجتنابی نکرد چه  
شریف از بار یافتگان حضور پدر و برادرش بود و از زمان طفولیت  
او را دیده و بدیدارش الفت یافته بود و بهمین اکتفا نمود که موی  
خود را بیپوشانید و بالا پوش از خز بردوش گرفته و بر کمری که  
پهلوی سر برادرش بود بنشست

اما خلیفه یس برآه استفهام بسوی جلس نظر انداخته و  
او نیز مقصود خلیفه را درک نمود . گفت آدم: تا از صحت  
آقایم پرسش نمایم . . چه شریف ابوالحسن بمن خبر داد که به  
وجود مبارکت نبی عارض گردیده . خدای از تمام بلاها تو را  
محفوظ دارد و ارواح ما فدای تو باد .

خلیفه لبخندی زده و از حرف جلس خوشنود گردیده  
و گفت بدعا و حسن نیت تو تمام ادی ما از من زایل شده . .  
بضم را به این . . نب دفع گردیده . . دیگر غیر از این چه خبر  
داری

شریف نبض خلیفه را گرفته و با ساره چشمان خود اظهار امتناع  
نمودا گرچه در واقع قناعت ایافته و نب همچنان باقی بود و گفت خدا  
را شکر میکنم بدین کار .

خلیفه گفت چه خبر برای ما آورد ؟

گفت خبر خیر است انشاء الله . و آثاری در بشره اش ظاهر  
شد که کوباً چیزی را کتبان میکند و نمیخواهد آن را در حضور



سیده اظهار دارد . و سیده خیال او را درنگ نموده از جای برخاست و گفت اگر حضور من مانع سخن گفتن خبیس میباشد هر آینه بیرون خواهم رفت ؟

پس خلفه دامن او را گرفته گفت نشین . . . تو کسی نیستی که چیزی را از تو پنهان داریم . . . بگو ی عموی بگو که چه خبر برای ما آورده ؟

گفت من خبر مهمی را برایت آورده ام . . . آیا هر چه میدام بگویم

گفت بگو . . . متوس . . . ابوالحسن از اقدامات خود در راه صلحت . . . بتو چو گفته است ؟ یا سیدی که سری دوستدار و غیرت مند است ؟

گفت درست فرمودی ای آقای من بدوستی که ابوالحسن در باره امیرالمومنین جسی غرت میورزد و نیاز در استخلاص ما از این دشمن کوشش زیاد از حد می نماید .

خلیفه گفت اینسخن را از او شنیده ام ولی وعده داد که تفصیل آنرا بمن حکایت نماید . پس آیا چیزی از آن بابت بتو گفته است ؟

گفت بلی تفصیل بمن حکایت نمود که از آن بشکفت ماندم . پس خلیفه با شتابی هر چه تمامتر بسمت جلوس متوجه شده و گفت و آن چیست ؟

## فصل ۹

### بنگیاها

جلیس در حالی که صدای خود را پست کرده و  
گردن کشیده به او که برهز می نمود از اینکه میاد کسی  
سختش را بشنود گفت ایرواحسن چنان میداند که عقده و  
گرهی که کشیش آنرا طالب هستیم همان صلاح الدین یوسف  
است . که اگر آواز میانه بیرون هر آینه تمام ما از این  
گرفتاری پورهائی جویم رفت . و برواحسن در استخلاص ما از  
دست او بی هیچی می ماند

خلیفه گفت و چگونه ، اراخلاص خواهد نمود .

جلیس انگشت خود را بر کلاه کشید که یعنی سر او  
را خواهد برید . و آثار شفقتی ، استغراب در صورت خلیفه  
از شنیدن این سخن ظاهر شده و گفت ایست که او را بقتل  
رساند ؛ در تمام مصر لسانه جریئت داشته باشد که دست خود را  
بر روی او در اندازد همیشه

گفت قشّه خیال او بیان شکل نیست . بلکه او را بترسبی  
می کشد که قابل شناخته نشود . گفت چگونه این کار ممکن میشود ،  
گفت مگر اقامت جماعت باطنیه یا اسم عملیه را نمی شناسد ؛

و خلیفه در شنیدن این اسم تکالی خورده و گفت چرا  
اسم ایشانرا شنیده ام . و نیز شنیده ام که این جماعت از  
انصار و اعوان ما بشمار می روند .

گفت این جماعت در اصل از شیعیان ما بودند ولی اکنون  
 بقتل و کشتار مردم مشغول شده و از یاری ما صرف نظر نموده  
 اند . خلیفه ، حرف او را بریده گفت نه اینکه فقط اکنون  
 بدین کار قیام نموده باشند . بلکه گمان میکنم به مکرر از وقتار  
 آنها در من حکایت می نمودی . . . آیا نگفتی که ایشان ملك  
 افضل امیر لجروش وزیر الامر با حکام لله را کشته اند . و در  
 آن وقت رئیس آن ها هرام نامی بوده . و نیز همین جماعت  
 اند که نظام الملك وزیر ملك شاه سلجوقی را کشته رهم چنین  
 غیر او را ؟

گفت : بلی ای آقای من و جز این چند فرجه است : بیاری را نیز  
 بقتل رسانیده اند - این کا ایشان است

عارضه گفت : اکنون رئیس ایشان کیست ؟ بر در کجا  
 اقامت دارند

گفت : این جماعت در اصل از اربع حسن بن صالح بودند  
 در زمان جدت لحاکم دامرالله یعنی در یکصد و پنجاه سال قبیل  
 تقریباً و این حسن د قلعه الموت نزدیک قزوین قیامت نموده .  
 و جمعیتی از فدائی ها تشکیل کرد که ابتدا از مرگ ندیشه انداشتند  
 و به بسگی نابینگی ها معروف بودند بمناسبت کلاه مخدری که  
 آنها را میخوردند و آنها را نیک می نامیدند . و بعد از آن رؤسای  
 بسیاری بر آنها در بلاد فارس و عراق و شام فرمانگذار گشته و اکنون  
 مردی بر آنها ریاست دارد که راشد الدین سنان ملقب موسوم

است و بر گوه سحاق از اعمال حلب جای دآزد و قلعه های محکمی  
در اینجا بنا نموده و مردان آرموده و بحری در خدمت گرفته که فرماش را  
تا دم آخرین میپذیرند . و اگر یکی از آنها را بقتل پادشاهی  
یا وزیری مامور نماید فوراً اطاعت میکنند . و جماعت بسیاری  
تا کنون بقتل رسانیده اند چنانچه گفته شد . . . و شریف  
ابو الحسن را با رشد الدین سنان نظر بنسب شریفی که دارد  
دوستی و آشنائی مخصوصی است ز او پس اگر بخواهد که یکی  
از یاران خود را برای کشتن این مرد بفرستد البته اطاعت  
خواهد نمود .

و در این زمانه که خود عدالی که با علامت استغراب  
مخلوط بود در صوت و چشم آن خلیفه ظهور نمود و گفت چکونه  
قائل میتواند که خود را از چنگ این همه لشکر و سپاه خلاص نماید  
و چگونه میتواند مقصود خود نایل گردد و حل آنکه این همه  
موانع در پیش دارد چنانچه میدانی

گفت این جماعت فدائی خود را مقمقر ساخته و در لباس  
نوکر و مهتر درآمده و مدتی با خدم و حشم هر کس که قتل او  
را طالب اند مخلوط شده و منتظر فرصت میباشد . پس چون  
فرصت یافتند کار خود را انجام میدهند و دیگر بدایچه که  
بر آنها وارد میشود اعتنا نداشته و از مرگ نندیشه نمیکند  
چه قتل خود را در راه فرمانبرداری رئیس خود زندگی ابدی  
میدانند . . .

پس خلیفه بسوی خواهر متوجه شده و میخواست تا او را با خود در اعجاب و شگفت مآلدن شریک سازد • ولی او را دید که سر نیز انداخته و بفکر اندر است پس باو گفت آیا اهتمام شریف را در پیشرفت مباحث ما شنیدی و دالیتی ؟ و او هم چنان ساکت نشسته و جوابی نداد

پس بجانب جلیس نگریسته و گفت آیا بتو خبر داد که کی بدین کار قدام خواهد نمود ؟

و جلیس بخوار اندن چانه خود مشغول شده سرفه نمود و آثار تندنج آشوبش در چشمهاش ظاهر شد • ولی خلیفه باآحوال متنبه شد • اما سیده پس چیزی از آنچه که در تحت این حرکات و اشارات مخفی است بر او پوشیده نماند و بدزدی نظر بجلیس انداخته گوش فرا میداشت تا سخنانش را بشنود پس شنید که میگوید درستی آنکه او ای آقای من 'مجم' این عمل را بشرطی منوط و مربوط میدارد .

گفت آن شرط چیست ؟ گمان می کنم بکه همسری خواهرم را خواستار باشد • •

و بدین تصریح ناگهانی سیاه بالملك بر خود لرزیده و محض پوشیده داشتن حال خود پیرده مطرزی که انواع مرغها و درختها بر آن نقش شده و نگارش های بدیعش چشمها را خیره میساخت نگران گشته • و چنان ظاهر داشت که در یکی از صورتها آنها میبکند •

اما جلیس پس گفت این مطلب را بمن اظهار نمداشته است  
ولی . . . ما قایم میدام . . . بدستی که ابوالحسن در این منصب بزرگ  
جسی ریشه دمار است . . . و او . . . بزرگترین پسر عمو های شما  
است که با حیث سن و سال شایسته ولعهدی میباشد . . . و . . .  
سیده الملك عرض او را دانسته و در صدد آن برآمد  
که تأثیر سخن مادر خود را که در تزویج بابوالمحسن کفه بود  
در نماید . پس چنین گفت کلمات مکه که ولعهدی امیر  
المؤمنین را بری خود خواسته است ؟  
شریف مجلس شتایی هر چه تمامتر که گویا داد افسی  
ابوالحسن را اعتذار می جوید جوید داد که این خواهرش او در  
واقع نوعی از دیوانگی است . و . . . یعنی نداده چه امیر المؤمنین خداهش  
پاینده ندارد و مرگ را پیش از موت او قرار فرمایند هنوز  
جوان و در عافوان شیب است و حال آنکه ابوالحسن این  
پیری و امورات اسپیده . ولی در اظهار این شرط ترسیده خاطر  
خود در تحمل آن زحمه خواسته است . . . با خطرتی که  
این کار را فرو گرفته و در پیش دارد . و چه کسی مداند که  
ابوالحسن بعد از انجام مقصود بخود داده بهاء اگر چه بگروا هم اند  
خلیفه گفت شرط میکند که بعد از من ولعهد خلافت باشد  
گفت خدا زندگانی امیر المؤمنین را طولانی کرد اند -  
- این مرد خلافت و امامت را امیدوار نیست بلکه میخواهد که  
بشرافت ولعهدی بر حسب ظاهر متمتع گردد پس خلیفم سر

بزار انداخته و فکر اندیشد و آثار تردید در چشماش ظاهر  
بوده و آنکاه سر بلند کرده و گفت رأی تو در اینکار چیست  
گفت اگر اقام اجازہ دهد چنان می بینم که او را تابه  
ولیعهدی بخشید و با او شرط نماید که این تابه بعد از او بپس  
بزرگوار شما آقایم الامام لله امیر داور که ولیعهد حقیقی است انتقال  
یابد • پس اگر ابوالحسن در استخلاص ما از این گری استطاعت  
یافت و شهنواز و قنار امام امیر المؤمنین را بدان هر آینه به  
کای دستیاب شده که دیگری جز او قوه انجام ارا نداشته و  
رتبه ولیعهدی باعث ترضیه معنوی او در این کار بوده است •

## فصل ۱۰: ازادی فکر

سیدة لملك . ملاحظه نمود که نزدیک است برادش ولیعهدی  
ابوالحسن رضایت دهد • و بز درین سخنش فهمید که بتزویج  
و همسری او با ابوالحسن راضی است • حال آنکه او اشدت ابره ابوالحسن  
را مکروه میدانست بعدی که نمیتوانست خیال از اینخطا بگذراند  
و این کار را بر حسب ظاهر سبیبی بدست ملر شهور ذتی •  
سیده هر گاه ابوالحسن را بخطا می آورد از جاری سخت بخود  
احساس کرده و هر گونه یلیدی و با پای را در وجود او  
نصیر می نمود • و نیز از روی انصاف صلاح این را مستوجب  
قتل نمیدانست چه کاری نکرده بود که مستحق چنین بساداش  
باشد • و فقط آرا ناشی از ریاست طلبی و حب سیادت و

فرمان گذاری فرض مینمود که طالبان آن از اقدام بر سر هر  
گونه کردار زشتی ابا وانکار نمینمایند • پس بسوی برادر نگریسته  
و گفت میخواهی صلاح الدین را بقتل رسانی و ابوالحسن را  
بجای او بر گیری ؟

گفت: نه • نمیخواهم چنین کاری کنم • • ولی اگر بتواند  
او را بکشد ولیمهدش خواهم نمود •

گفت و یا پسرت داود چه خواهی کرد ؟

گفت او نیز پس از ابوالحسن ولیمهد خواهد بود •

گفت برای چه اینکار را میکنی ؟ و چرا میخواهی خود را از  
صلاح الدین رهائی بخشی ؟ و هرگونه گناه و سستی را در  
قتل او مرتکب شوی • • مگر چه کرده است ؟

گفت از من بیپرسی که چه کرده ؟ گویا از کردار و

رفتارش خبر نداری ؟

گفت شاید بدانم لکن دوستدارم تا از زبان امیر المؤمنین

آن را شنوم •

گفت صلاح الدین زمام تمام امور را بدست گرفته

و برای من از ریاست و امارت جز اسمی باقی نگذاشته است

گفت مگر پیش از او زمامدار امور تو بودی و ترا هوذی

بود ؟ آیا تمام نفوذ مخصوص وزرا نبود ؟ و حال آنکه همه آنها

از اجانب و ارمنی یا ترك بودند • و اینهم اجنبی و کرد است

و چه فرقی بین ایشان میباشد ؟ •



گفت ولی صلاح الدین استبداد بکار برده و تغییر و تبدیل  
زیادی در امورات داده و . . .

و سیده که فرزند و غلبه خود را بر از بدلیل و برهان  
احساس نمود اتهام سخش را تامل کرده و گفت اگر صلاح الدین  
استبدادی کرده باشد هر آینه در دفع مظالم مردم بوده .  
مانند عوارض و مالیاتی که تحمل ناپذیر بوده و آنها را دفع  
کرده یا تخفیف داده است . . . آیا برای اینکار در باره او  
بدسیسه کاری قیام کرده و قتلش را تهیه می بینید ؟ بدرستی که  
سعی کنندگان در این امر همانا ریاست طلبانی هستند که بر  
مکات و اقتدار اینمرد حسد ورزیده و امیرالمومنین را در حق  
او خشمگین میسازند .

و اگر برادر من نخواهد که بر حقیقت شان و منزلت این  
مرد کردی شناسا گردد هر آینه راهی را که ما در استمداد  
خود از پادشاه متبوع او نور الدین بکار بردیم بیاد آورد . آیا  
موی های ما را با مکتوبی که برای نور الدین نوشته بودی نزد  
او فرستادی و در آن ملثرب ذکر نه نمودی که : این موی زن  
های قصر من است که بنو در خلاصی از فرنگیها استغاثه می  
نمایند . ؟ و آنمرد هم در خواست ترا اجابت کرده و امیرالدین  
و پسر برادرش یوسف صلاح الدین را با اعداد تو روانه نمود .  
آیا از هیچ سرداری بوضع و ترتیبی پست تر و خوار تر از این  
شکل میتوان استمداد کرد ؟ بدرستی که هنوز نقص آن مقداری

که از کیسوی خود بریده ام باقی و جای بریده گی این در  
موهایم معلوم است • این بگفت و کیسوهای خود را دستی  
بزد که کویا آن مطلب را بتحقیق میرساند • وانکه یا عاده  
سخن پرداخته و گفت و ما اینحال با نورالدین شرط کردیم  
که يك نك از مملکت مصر را در قبول او مقرر داریم غیر از  
قبول مردانش و چون ایشان بیامدند و ما را از چنگ فرانکی  
ها رهائی دادند نیکو کاری ایشان را فراموش کرده و شاور  
وزیر تو با آنها بمدافعه پرداخته و اداء حقوقشان را بماطله  
مینمود و این بود که او را کشتند • • و خدا شاهد است که  
صلاح الدین در حق تو خوش قلب تر و اخلاص مند تر از شاور  
میباشد • • لکن ما از این حادثه استفاده نگردیم و خواجه  
مؤتمن الخلافه را که پاسبان باشی و رئیس خواجه سرایان بود  
تشجیع نمودیم تا بر صلاح الدین و یارانش بتازد و او نیز  
از روی حسد در آزار آنها قیام نمود • • آیا برادرم و آقایم  
لمیدانند که مؤتمن الخلافه چه کرده است ؟ بدستی که اینمرد  
باجماعی از مصریها متفق شده و با جماعت صلیبیهها مکاتبه نمودند  
تا آنها را بسا خود در قتل صلاح الدین هم دست و متحد نمایند  
پس آیا این کار را از روی غیر نمندی بر تو یا بر دولت فاطمی نمود  
و چون خبر این کار بصلاح الدین رسید او را بقتل رسانید  
این کار باعث شد که خواجه سرایان بر صلاح الدین خشمگین  
شدند چه مؤتمن از جنس ایشان و سیاه پوست بود

پس دست اتحاد هم داده و سپاهی که قریب پنجاه هزار نفر  
میشدند تهیه و مسلح کرده و در مقام مقابله با صلاح الدین بر  
آمدند و در جلو این عمارت در صورتیکه مادران ساکن  
بودیم با یکدیگر ملاقات نمودند. هرل و هراس آن روز را فراموش  
نمیکنم. و این از یادم نمیروند که امیر المؤمنین در آن روز در  
حالتی که هوا دار سیاهان بود در منظره نشسته و جمك  
ایشانرا تنها می نمود. پس لشکر خواجه سرایان شدت کرده  
و شجاعتی ظاهر نمودند و سلاح اردن از غلبه آنها ترسیده  
و قاروره اندازه ها را امر نمود تا قاروره های نطف افروخته  
و بر آنها و بر منظره و قصر بیندازد و . . .

پس خلیفه حرف او را بریده و گفت ولی من باران  
صلاح این را تشجیع کرده و رعم اخلافه را بنزد یسن فرستاده  
پیغام دادم که شما داند و این سگهای رو سیاه ایشان را از بلا  
خود بیرون نمائید. بدین جهت از قاروره اهدای دست برداشتمند  
گفت: ولی تو این حرف را تزی می مگر از ترس سوختن منظره  
و قصر . . و سیده المالك در نهایت دلیری و دلاوری سخن  
گفته و چنان مینمود که گویا تمام جوارح و اعضایش با او  
در تکلم همراهند در حلقی که گواهی های لطیفش کلکون شده  
و چشمش برق میزد. پس چون بذکر حریق رسید رنگش دگر  
گون گردیده و بشره اش تغییر یافت که گویا واقعه اندوهناکی را  
بیاد آورده است. و از تکلم باز ایستاد. و برادرش تغییر

ناگهانی او را عراب شمرده و سوی جلیس نظر نموده و او را دید که نیز بسیده نظر میکند

اما سیده پس بخود دل داده و اعاده سخن نموده و گفت، فقط حرف تو تنها نبود که ایشانرا از کار متوقف نمود. گفت و دیگر چه سبب داشته است

گفت اکنون از این موضع دست بردار چه در ذکر آن چیزی است که هم مرا و هم تو را درد نکند بسیار زد . . و تو راحت و آرامی محتاجتری . این گفت و نقاب خون را بر سر نهاد پس عاضد نبض خود را گرفته و گفت حال این اکنون خوب است و باکی ندارم . چه تب احمد الله زایل گردیده . بگو که سبب دیگر آن چه بوده است . گفت آری بگویم . گفت بی . بگوی . . .

## فصل ۱۱ : دسته مو

پس سیده دست برده و یکدسته موی طلا رنگی که همراهِ

موی خودش بود از جیب بیرون آورده و بخلیفه داد و گفت اقا این مورا میشناسی

خلیفه بر خود تکانی خورده و گفت این موی تو است ها این همانست که تو از کیسوی خود بریده و آنرا در جزو موهای زنانم نزد صاحب دمشق فرستادم . از کجا بشو رسیده و چگونه بآن دستیاب شده ؟

گفتی آن روزی که میانه خواجه سرایان ما و یاران صلاح -

الدین جنک در گرفت اینمو بدست من آمد .

گفت : بچه ترتیب

گفت اکنون متذکر شدی که صلاح الدین یاران خودش

را از انداختن قاروره منع نمود پیش از آنکه چیزی از آن بر قصر

فرود آید . و شاید هم در واقع همین طور باشد . ولی من

چیز دیگر محشم دیدم که در حالیکه ما در قصر متوقف بوده

دلپامان از ترس در سینه میپطپید و تیرهای دلدوز از طرف

یاران و اعوان صلاح الدین بر سر ما میبارید قاروره بر آهروخته

را دیدم که نزدیک همین حجره ام بر زمین افتاد و ندانستم

از کجا آمد . پس بر خود ترسیده و خدمه را آواز دادم تا

شاید آن را خاموش کنند ولی احدی بفریادم نرسید چه همگی

تیر اندازی و مدافعه مشغول و از من بسی دور بودند . و من

در این حال بودم و اهل قصر هم هر يك بحال خود گرفتار که

ناگاه مردی در لباس خواجه سرایان و روی بسته داخل خانه شد

نمیدانستم چگونه و از چه راه آمد . پس من بر خود لرزیده ولی ثابت

نمودم که برای کمک و یاری من آمده است و چیزی نگذشت که او را

دیدم که دستم را گرفته و بسوی خود کشید و اشاره میکرد تا او

را متابعت نمایم پس از دست او فرار کرده ولی امر مرا دلبانی

کرده و دوباره مرا بگرفت و بسوی خود کشید چنان می نمود

که میخواهد مرا بر داشته و فرار نماید . و در آن وقت احدی

در این غرقه نبود که محال من مطلع گردد پس من فریاد برآورده  
و آنگاه نمودم ولی فریاد بجائی رسید و آواز من را کسی نشنید  
چه غوغا آید تمام فضا را فرو گرفته بود و درین حال نیز  
مردی دیگر سید و مرد نخستین را که يك همه هر دو مرا  
بگرفتند و آنگاه بنمودند نشان را تبصرت مايم و هر يك نیز  
خنجر از کمر کشیده بر مرا کشتن نهادند و من پس این  
نظر از من ترسم و رفویم سستی است و نزدیک است که مغلوب  
گرددم و آنجا که نادم بودم و گوییم زبانشان  
شد بود و هکذا چه نیاید که بسمت من اشتاب می آید  
و زلالت معلوم است که از یارن صلاح این می شد و  
تقین کردم که او زین در فدا عادت خواهد کرد و رسی  
داده که خنجر برده بر دست گرفته و آنها حمله آید و فریادی  
سخت بر شان آید و نزدیک بود که آن دو نفر را بقتل رساند  
و آن دو نفر چون در آن حال دیدند که چاره خود نرسیده و  
فرار نمودند و چون بر شمعك ایستاده و بلطف و مهرانی  
بر من نظر کردند و گفت که بودند بن پست فطرن ؟ . گفتم  
عیدم . نو که همتی و در من چه میخواهی ؟ . گفتم : هتس ای خاندان  
من . بدوئی که من یکی از یاران و ایون صلاح الدین هستم که  
این عمارت را محاصره نموده ایم و دیدم که این دو مرد ترا آزار  
میدهند و همین که موی زربین ترا دیدم داستم که از زین خلیفه  
میباشی پس برای خلاصی تو عبادت نموده و شکر خدا را که

بدان کار فایز گردیدم . پس از او سؤال کردم که بر ما تاکی از  
حریق نیست ؟ او نیز مرا مطمئن ساخت که ادا قاروره . عمارت  
و سکنه از بنداخته و بلکه اسکا ز بعضی دزدان و اشرار بوده  
که بری انجام مقصود خود از سمتی دیگر قاروره ابداخته اند .  
و شاید ادین خیال بوده اند که مراسم را بخانهش گردت آتش  
مشغول کنند و مرا از عمارت ربایند .

چون . . . ق لعلك این عبارت را در امور . بکش تفریه کرده  
و گویه اش کلکین گشته ، آت در من فر ، و همی از شدت تار  
فس فس مزود . . و خلیفه و بریف حلاس سنجش ، اگوش  
کرده و آثار ایری و لای کی . . . صدهوش ظاهر مشد مشاهده  
مینماید . و تغیر حقایق . . . وقت ذکر آنچون . . . اوطای  
شد ملاحظه کرده ولی برایش داش آگهی یافتند پس جهت  
ساکت شد . عرض گفت بن چون که بود ؟ و چکاره دانست ، نه  
ته از ونهای خایفه ، می مانی ؟ درستی که این امری است غریب .  
چگونه ، جوان بیکانه تو را میشناسد و حال آنکه تو از عمارت  
خارج میشوی ؟ علاوه بر این گفتی بن چون هم از . ران  
صلاح الدین است ؟ . . .

سیده در حلقی که ندیده عتب در برادر . بینگریست گفت :  
تو مرا تهمت میزنی ای امیر المومنین . . . و حال آنکه جای ربیب  
و شکی نیست . . . من از آنچون پرسیدم که چگونه مرا شناختی .  
اولین صفت برده و از جیب خود این دسته مو را بیرون آورده

و بمن داد و گفت : آیا این از موی تو نیست ؟ و آن را بموی  
سرم نزدیک کرده و هر دو بیک رنگ بودند

پس خلیفه بشتاب گفت : بموی تو دست زد ؟

گفت : نه . آن ر دست نزد بلکه موئی را که در دست  
داشت بموی سرم نزدیک برد . . بدوستی که این جوان را که  
من زندگانی و شرف خود را با او مدیون هستم نباید متهم نمود .  
و اگر هر آینه او نبود طعمه آن دو نفر خیانتکار شده بودم . .  
و دندانهای خود را از غیظ بر هم سائید

گفت آیا آن دو نفر را نشناختی ؟ . گفت از روی یقین  
نشناختم ولی یکی از ایشان بنظرم آشنا آمد .

گفت آن کس که بود ؟ . بگو .

گفت نمیگویم . . چه میترسم که گمان بخطا رفته باشد و  
باعث اذیت و آزار بکنفر بیگناه شوم . و اگر این نبود هر آینه  
تو را در همان روز بان واقعه مطلع میساختم . . و حال آنکه  
اکنون بیشتر از یکسال است که از آن واقعه گذشته و ترا خبر  
نکرده ام تا مبادا شکی در خاطریت راه یابد .

پس ماند در حالتی که ونگش از شدت غضب دگرگون شده

بود فریادی زد که چرا تا کنون این امر را بمن خبر ندادی . . آیا  
چنین امری ترا وارد شود و آن را در طول این مدت از من  
پوشیده داری ؟ کیست که چنین کاری جرئت نموده ؟ بگمان تو



آن مرد کیست؟ بگو.

گفت غضب مکن ای برادر.. که نگفته ام و اکنون هم نمی  
گویم از ترس آنکه مبادا بیگناهی را آزار کرده باشم. و منم  
که الحمد لله از این بایه نجات یافتم.. ولی خود را میبینم که  
در حق آن جوان دلآوری که مرا نجات داد تقصیر کرده ام. و  
دو این یادآوری چشانش برق زد. و اگر برادرش سر بسینه اش  
زده یک میکرد هر آینه سرعت خفقان قلبش را میفهمید. ولی او  
بدینم طلب پی نبرده و گفت آیا اسم آن کسی که تو را نجات داد  
لمیدانی.. که چیست؟

گفت من اسمش را نپرسیدم. و منتظر بودم که روز  
دیگر بخدمت تو بیاید و واقعه را بر تو نقل نماید و تو او را یاداش  
دهی. و ظاهر اینست که بدینکار اقدام نکرده باشد. و من  
بیز رویت او را طول نداده و روی او را درست ندیدم تا در  
نظر داشته باشم و او هم بعد از آنکه بر من اطمینان یافت و نجاتم  
را از خطر محقق داشت این مو را بمن داده و گفت؟ بکیر ای  
خاتون من این دسته موی خودت را.. تا از آرایش دست اشخاصی  
که استحقاق مس آن را نداند مصون ماند. و سزاوار نبود که  
مخلفه آن را وسیله استمداد و آنتهائه خود نماید و زده اجنبی  
بفرستد. این را بگفت و مانند برق از پیش نظرم دور شد و دیگر  
تاکنون او را ندیده ام.